

زویا پرزاد

چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم



ketabtolah

زویا پرزاد

چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم



جراغ‌ها را من خاموش می‌کنم

زویا پیرزاد



حروف، چاپش، نمونه‌خوانی، صفحه‌آرایی، بخش تولید نشر مرکز

طرح جلد: ابراهیم حقیقی

© نشر مرکز چاپ اول ۱۳۸۰، شماره‌ی نشر ۶۱۲

چاپ حدود سیزدهم ۱۴۰۱، ۳۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۵-۶۵۶-۸




نشر مرکز: تهران، خیابان دکتر ظاهری، رویروی هتل لاله، خیابان پاناما، شماره‌ی ۸

تلفن: ۳-۴۶۲-۸۸۱۷ فاکس: ۸۸۹۵۱۶۹

www.nashremarkoz.com

Email: info@nashr-e-markoz.com

 [nashremarkoz](https://www.nashremarkoz.com)



همه‌ی حقوق محفوظ و در اختیار نشر مرکز است.

تکثیر، انتشار و بازنویسی این اثر با قسمتی از آن به هر شیوه از جمله فتوکپی، کتاب الکترونیکی (e-book)، کتاب صوتی (Audio book) و ضبط و ذخیره در سیستم‌های بازیابی و پخش بدون دریافت مجوز قبلی و کتبی از ناشر ممنوع است.

این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.



-
- سرشناسه پیرزاد، زویا • عنوان و نام پدیدآور چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم / زویا پیرزاد • مشخصات فقهاری ۲۹۶ ص.
 - پدیداشت ص. ع. به انگلیسی: Zoya Pirzad: I'll Turn off the Lights • موضوع داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
 - رویدندی کشوره ۱۳۸۰ ج ۴ / ی ۴۴ / ۷۱۹۲ PIR • رویدندی دیوپی ۸۵۳ / ۶۲
 - شماره‌ی کتابشناسی ملی ۸۰۰۲۵۱۷۰ م

نشر مرکز از کاغذ پارالهای استفاده نمی‌کند

صدای ترمز اتوبوس مدرسه آمد. بعد قیژ در فلزی حیاط و صدای دویدن روی راه باریکه‌ی وسط چمن. لازم نبود به ساعت دیواری آشپزخانه نگاه کنم. چهار و ربع بعد از ظهر بود.

در خانه که باز شد دست کشیدم به پیشبندم و داد زدم «روپوش درآوردن، دست و روشستن. کیف پرت نمی‌کنیم وسط راهرو.» جمعی‌ی دستمال‌کاغذی را سراندم وسط میز و چرخیدم طرف یخچال شیر در بیآورم که دیدم چهار نفر دم در آشپزخانه ایستاده‌اند. گفتم «سلام. نگفته بودید مهمان دارید. تا روپوش عوض کنید، عصرانه‌ی دوستان هم حاضر شده.» خدا را شکر کردم فقط یک مهمان آورده‌اند و به دخترکی نگاه کردم که بین آرمینه و آرسینه این پا و آن پا می‌شد. از دوقلوها بلندقدتر بود و وسط دو صورت سرخ و سفید و گوشتالو، رنگ‌پریده و لاغر به نظر می‌آمد. آرمین چند قدم عقب‌تر ایستاده بود. آدامس می‌جوید و به موهای بلند دخترک نگاه می‌کرد. پیراهن سفیدش از شلوار زده بود بیرون و سه دگمه‌ی بالا باز بود. لابد طبق معمول با یکی دست به یقه شده بود. بشقاب و لیوان چهارم را گذاشتم روی میز و با خودم گفتم امیدوارم باز احضارنشوم مدرسه.

آرمینه تک پا بلند شد و دست گذاشت روی شانه‌ی دخترک. «با امیلی توی اتوبوس آشنا شدیم.»

آرسینه دست کشید به موهای امیلی. «تازه آمده‌اند جی ۴.»
 رول دیگری از جانانی درآوردم. چطور متوجه اسباب‌کشی نشده
 بودم؟ جی ۴ خانه‌ی روبه‌روی ما بود. آن طرف خیابان.
 آرمینه پرید وسط فکرم. «دیروز اسباب‌کشی کردند.»
 آرسینه ادامه داد «همان وقت که ما باشگاه بودیم.» بعد دوتایی
 چرخیدند طرف دخترک.

لبه‌ی جیب روپوش آرمینه برای خدا می‌داند چندمین بار شکافته بود.
 «قبلاًها جی ۴ خانه‌ی سوفی بود.»
 ندیده می‌دانستم لبه‌ی جیب آرسینه هم شکافته. «مامانِ سوفی خاله
 نیناست.»

بندینک یقه‌ی سفید آرمینه باز بود. «عمو گارنیک، بابای سوفی —
 آرسینه بندینک یقه‌ی خودش را باز کرد. «وای که چقدر بامزه‌ست. نه
 آرمینه؟»

آرمینه تند سر تکان داد. «می‌میریم از دستش بس که می‌خندیم.»
 یقه‌های هردو را باز کردم و به دخترک نگاه کردم که خیلی هم
 حواسش به دوقلوها نبود. دست‌ها را از پشت به هم قلاب کرده بود و
 زیرچشمی دوروبر را نگاه می‌کرد. لب‌هایش صورتی پررنگ بود. انگار
 مانیک زده باشد. رول چهارم را از وسط قاچ دادم و گفتم «دست - و - رو -
 شستن.»

بیرون که رفتند وَر بدبین ذهنم مثل همیشه پیله کرد. دخترک با آن
 دقت به چی نگاه می‌کرد؟ مبادا جایی کثیف باشد؟ نکند آشپزخانه به
 چشمش زشت یا عجیب آمده؟ وَر خوش‌بین به دادم رسید. آشپزخانه‌ات
 شاید زیادی شلوغ باشد اما هیچ‌وقت کثیف نیست، در ضمن نظر یک
 دختر بچه نباید برای آدم مهم باشد. پنیر مالیدم روی کوره، ساندویچ را

گذاشتم توی بشقاب چهارم و نگاهم را دور گرداندم. به گل‌های خشک‌کرده و کوزه‌های گلی بالای قفسه‌ها نگاه کردم، به حلقه‌های لفل فل فل قرمز و سیر که آویزان کرده بودم به دیوار. وِ خوش‌بین دلداری می‌داد. همه‌ی اینها و کلی چیزهای دیگر که توی آشپزخانه‌های دیگران نیست و توی آشپزخانه‌ی تو هست، برای خودت زیباست و حتی اگر مادر و خواهر و دوست و آشنا بخندند و بگویند آشپزخانه‌ی کلاریس عین کلبه‌ی جادوگر قصه‌ی هِنزِل و گِرَتِل شده، نباید به خاطر حرف دیگران سلیقه‌ات را عوض کنی و نباید از حرف مردم دلگیر شوی و نباید — چشم افتاد به گلدان روی هره‌ی پنجره. باید خاکش را عوض می‌کردم. آرمن با دست و روی شسته زودتر از دخترها به آشپزخانه برگشت. موها را خیس کرده بود و خوابانده بود روی سر. طره‌های جلو را ریخته بود روی پیشانی. پیراهن سیاه‌محبوبش را پوشیده بود که روی سینه نقش کله‌ی قوچی داشت با شاخ‌های خیلی بلند. انگار تذکره‌های هر روزه کم‌کم اثر می‌کرد و پسر پانزده ساله‌ام یاد می‌گرفت تمیز و مرتب باشد. کاش مادرم بود و می‌دید.

شیر ریختم توی لیوان و گفتم «کاش نانی بود و می‌دید.»

لیوان را برداشت. «چی می‌دید؟»

روبه‌رویش نشستم، دست زدم زیر چانه و نگاهش کردم. «که نوه‌اش فقط برای باشگاه و مهمانی نیست که مو شانه می‌کند و لباس تمیز می‌پوشد. که حرف‌گوش کن شده و توی خانه هم مرتب‌ست.» تا دست دراز کردم گونه‌اش را نوازش کنم، تند سرش را عقب کشید. «نکن! موهام خراب شد.» دستم لحظه‌ای توی هوا ماند. بعد از روی میز نمکدان را برداشتم که لازم نداشتم.

آرسینه و آرمینه دست‌های امیلی را گرفته بودند می‌کشیدند.

«بیا! خجالت نکش. بیا!»

امیلی به من نگاه کرد. چشم‌های درشتش مثل دو تیلدی سیاه و براق بود. لبخند زد. «بیا تو امیلی.» آرمن از پشت میز بلند شد و صندلی را برای امیلی عقب کشید. ماتم برد. این یک کار جزو تذکرات هر روزه نبود.

آرمینه و آرسینه طبق معمول یکی در میان حرف می‌زدند.

«امیلی با مادربزرگ و پدرش آمده آبادان.»

«کاش موهای ما هم مثل موهای امیلی صاف بود.»

«امیلی از ما سه سال بزرگ‌ترست.»

«امیلی قبلاً مسجد سلیمان مدرسه می‌رفته.»

«لندن هم مدرسه رفته.»

«ککلتنه هم مدرسه رفته.»

آرمن زد زیر خنده. «ککلتنه نه، خنگی خدا، ککلتنه.»

دوقلوها به روی خودشان نیاوردند.

«ماما، ببین دست‌های امیلی چه سفیده.»

«عین دست‌های راهپونزل.»

آرمن که زیر چشمی به امیلی نگاه می‌کرد دوباره زد زیر خنده و

دوقلوها این بار براق شدند. قبل از این که بگو مگو سر بگیرد توضیح دادم

«راهپونزل عروسک آرسینه‌ست.»

آرمینه گفت «خودمان توی اتوبوس گفتیم.» آخرین جرعه‌ی شیر را

خورد و لیوان خالی را گرفت طرفم.

آرسینه ساندویچ گاز زد و با دهن پر گفت «برای همین آمد که —»

آرمینه گفت «که یک کوچولو راهپونزل را ببیند و زودی برگردد. شیر

لطفاً.»

برای آرمینه شیر ریختم و به آرسینه گفتم «با دهن پُر حرف نمی‌زنیم.»
آرمینه جرعه‌ای شیر خورد. «وگرنه امیلی بی‌اجازه خانه‌ی کسی —
آرسینه گفت «مادر بزرگ دعواش —»
دوتایی باهم داد زدند «واای!» و زُل زدند به امیلی. دور لب آرمینه
سفید بود.

از جعبه‌ی کلینکس دستمالی بیرون کشیدم، دادم دست آرمینه و گفتم
«دور دهن.» بعد چرخیدم طرف دخترک. «به مادر بزرگت خبر دادی که
— که زنگ زدند.»
امیلی از جا پرید.

وسط راهرو بودم که دوباره زنگ زدند. از روی کیف‌های ولو روی
زمین رد شدم و در را باز کردم.

در ارتفاعی که منتظر بودم کسی را ببینم هیچ‌کس را ندیدم. سرم را
خیلی پایین بردم تا دیدمش. قدش کوتاه بود. خیلی کوتاه. تقریباً تا
آرنجم. لباس روپوش مانند گل‌داری پوشیده بود و شال بافتنی سیاهی
بسته بود دور کمر. گردن‌بند مروارید سه رچی به گردن داشت. قورباغه‌ای
توی چمن صدا کرد و زن قدکوتاه تقریباً فریاد زد «امیلی اینجا است؟»
هول شدم. «از دست این بچه‌ها. هیچ‌وقت حرف گوش نمی‌کنند.»
گردن‌بندش را چنگ زد. «اینجا نیست؟»
برگشت برود که گفتم «اینجا است! همین الان فهمیدم بی‌خبر آمده.
حتماً نگران شدید.»

گردن‌بند را ول کرد و چشم‌ها را بست. «بچه‌ی بی‌فکر.»
گفتم «حق دارید. من هم بودم نگران می‌شدم. بفرمایید تو.»
چشم‌ها را باز کرد، سر بالا گرفت و انگار تازه متوجه‌ام شده باشد زُل
زد به صورتم. بعد تند دست کشید به موها که پشت سر جمع بود.

«ببخشید. بچه‌ی احمق حواسم را پرت کرد.» موها یکدست سفید بود.

دستش را جلو آورد. «المیرا سیمونیان هستم. مادر بزرگ امیلی.»
 قورباغه‌ی ناپیدا دوباره قور کرد و این بار قورباغه‌ی دیگری با قور بلندتری جواب داد. دست‌پاچه شدم. دلیلش شاید کوتاهی قد مادر بزرگ امیلی بود یا گردن‌بند مروارید در ساعت چهار بعد از ظهر یا شال پشمی در آن هوای گرم یا لحن خیلی رسمی. شاید هم صدای قورباغه‌های لعنتی که بعد از این همه سال زندگی در آبادان نه به قیافه‌شان عادت کرده بودم نه به صدایشان. دستم را کشیدم به پیشیند و بردم جلو. «کلاریس هستم — آیوازیان.» چرا خودم هم مثل این موجود کوتاه حرف می‌زدم؟

دستم را چنان محکم فشرد که حلقه‌ی ازدواجم انگشتم را درد آورد. چشم‌هایش را ریز کرد. «از آیوازیان‌های جُلُفا؟» چروک‌های دور چشم‌ها یک اندازه و یک شکل بودند. انگار کسی با دقت هاشور زده باشد. مادرم می‌گفت «چرا مثل همه‌ی زن‌ها حلقه‌ات را دست چپ نمی‌کنی؟»

توضیح دادم «آیوازیان فامیل شوهرم‌ست. از آیوازیان‌های تبریز. مادرم اصفهان به دنیا آمده. آرشالوس و سکانیان. می‌شناسید؟» خواهرم پوزخند می‌زد. «پس مردم از کجا بفهمند کلاریس خانم شبیه بقیه‌ی زن‌ها نیست؟»

باز دست کشید به موها. «اگر لقبشان را بدانم شاید بشناسم. خیلی سال جُلُفا نبودم.»

من و من کردم. لقب‌هایی که ارمنی‌های جُلُفای اصفهان به همدیگر می‌دادند خیلی از سر خوش‌جنسی نبود. به پدر بزرگ مادرم می‌گفتند میساک دهن‌لق که البته خوش نداشتم همه بدانند. همسایه‌ی قدکوتاهم

زمان دهه‌ی ۴۰ شمسی مکان آبان، شهر همیشه گرم جنوب ایران، در خانواده‌ای ارمنی مادر سی و چند ساله با همسر و سه فرزند سعی دارد همسر و مادری نمونه باشد و هست تا همسایه‌های جدید از راه می‌روند و ...

چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم تاکنون به زبان‌های انگلیسی، ترکی، یونانی، فرانسوی، انگلیسی، چینی، ایتالیایی، نروژی و کره‌ای ترجمه و منتشر شده است. **مثل همه‌ی عصرها** به زبان‌های فرانسوی، گرجی و ارمنی، **یک روز مانده به عید پاک** به زبان‌های فرانسوی، گرجی، انگلیسی-ارمنی و ژاپنی، **طعم کس خرمالو** نیز به زبان‌های فرانسوی، اسلوانیایی، لهستانی، گرجی و ژاپنی ترجمه و منتشر شده است. **عادت می‌کنم** در فرانسه و ایتالیا و گرجستان ترجمه و منتشر شده است.

انتشار همه‌ی این ترجمه‌ها بر اساس عقد قرارداد رسمی کنی‌رایت میان زوبا پبژان، نشر مرکز و ناشران خارجی انجام شده است.

جوایز ادبی زوبا پبژان

جایزه‌ی تئوالبه‌ی دالب و هنره (فرانسه) ۲۰۱۴

طعم کس خرمالو

بیست و یکمین جشنواره‌ی ادبی (۲۰۱۴)

جایزه‌ی کوبه‌ی انوشیروان (ارمنستان) ۲۰۰۹

یک روز مانده به عید پاک

انتخاب شده در هفتمین جشنواره‌ی کتاب سال (۲۰۱۲)

چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم

چهارمین کتاب سال (۲۰۰۸) با بهترین کتاب

چهارمین کتاب سال (۲۰۰۸) بهترین کتاب

نهمین جشنواره‌ی ادبی (۲۰۰۸) بهترین کتاب

چهارمین کتاب سال (۲۰۰۸) بهترین کتاب

